

کتابخانه کاخ اوجا

مثنوی تبرک در فصاحت و بلاغت بی نظیر انبیا و اولاد از تالیفات شیخ و شاعر

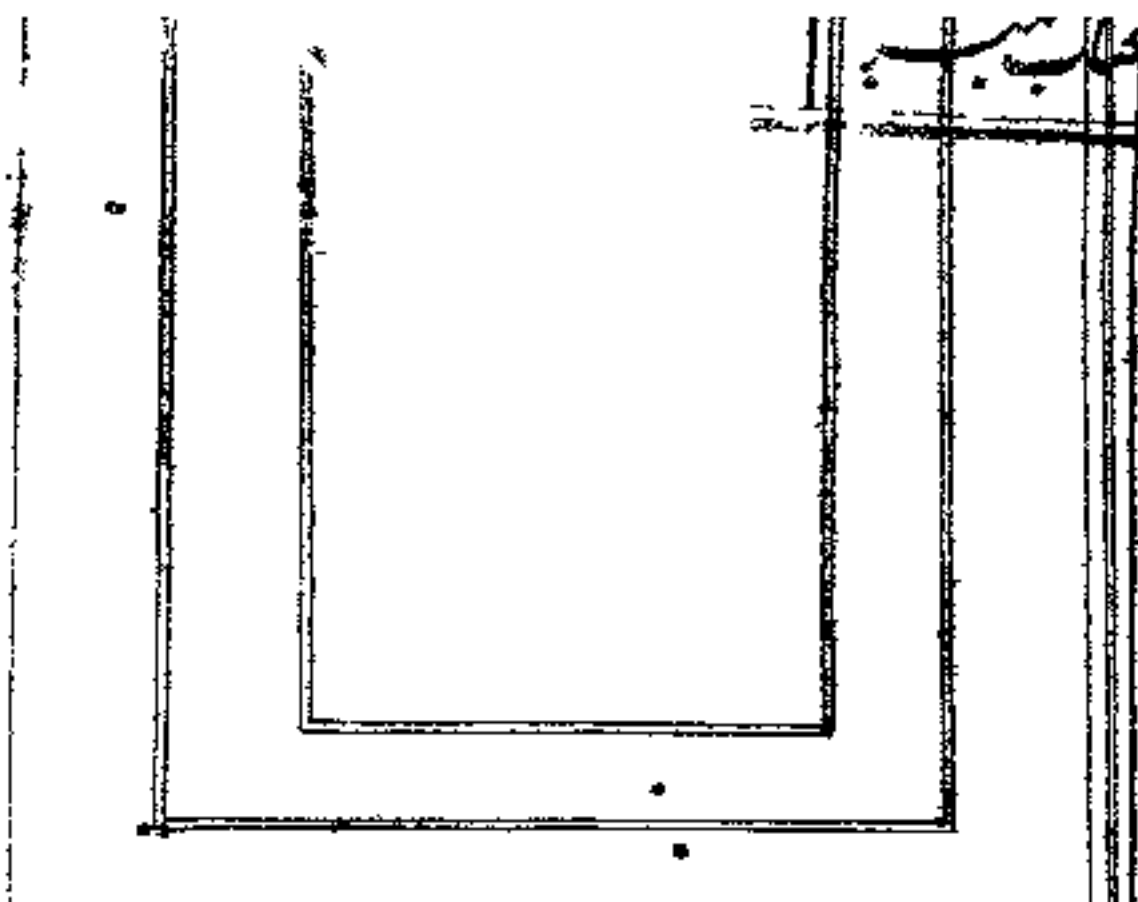
حکیم میرزا علی اکبر سیراز

کتابخانه کاخ اوجا

مثنوی تبرک در فصاحت و بلاغت بی نظیر انبیا و اولاد از تالیفات شیخ و شاعر

حکیم میرزا علی اکبر سیراز

کتابخانه کاخ اوجا



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>باغبیض کن این چنین را          زبجر حمد خود کن تر ز باغ          کلام را قاری سخن تمکین          معطر کن مشام جان با بیان          فروغ و نور چون بر الدجی</p>	<p>الهی رنگت بومی ه سخن را          خداوند اثر و درسیانم          مرا کن حاکم ملک مضایق          نیدارم سر می با بوی ریحان          بدل مهربانی و مرضی بخش</p>
---	--

در لغت جناب سرور کائنات

<p>جهان جسم است او مانند آن است          بود ذات محمد نور ایمان</p>	<p>محمد سرور زمین است          بنفت مصطفی ملو است آن</p>
---	--

قطعه

<p>نماید منتها صدره پیر          که دور است از خیال و هم تدبیر</p>	<p>کند عظم چو بار و روح الایمن ساز          باین پایه رساند کاش تقدیر</p>
--	---

ولی سبقت از آن چلی سجا  
پر جبریل می سوزد و گویا نجا  
رسید آنجا جناب پاک احمد  
از آن هم پایه او هست علی  
به نعت او چه رونق کسب شاید

که آنجا نور نور و آب است  
اگر چه رتبه و اوش حقا  
پسین بالا نشینی محمد  
به او آونی رسانید او تعالی  
که وصف مهر از ذره نیاید

### در حال معراج حضرت خاتم النبیین و جناب علی مرتضی

و باغ کلک من بر آسمان است  
حدیثی دیده ام در حال معراج  
جناب صاحب طه و سین  
که در شاننش خدا فرمود کولاک  
پیش او بلی اوجی رسیده  
حجاب از او میان جناب  
تو باقی بود غیر از یک حجابی  
کلام بی تو شرط حق نفرمود  
پس خوش منی کسی آمد بسیار  
میان عاشق و معشوق ز محبت  
بدست چپ نگه چون مصطفی کرد  
چنین ارشاد شد از انوار  
که بخشیدم علی را پنج نعمت

که مداح امام شمس جان است  
که هست همه احوال معراج  
حبیب کبریا شاه شکر دین  
مقامش هست بالاتر از او را  
که چشم و هم جبریش ندیده  
نقرب را کنم و گیر چه اظهار  
که آن بود از جدائی و تقابلی  
ولی راز و نیازی در میان بود  
که مضمونش بود حسب مردم  
که گراما کاتبین را هم خبرت  
سلام او را علی مرتضی کرد  
بختم هر سلین و شاه کولاک  
مردم از ره حمت کرامت

جماع کرده از بهر کلامی  
بگویم و عطا پندیده را  
تیرا بخشیده ام گوشه بخت  
برایت وحی و از بهر وی الهام  
جناب مصطفی چون فکر نمود  
درین جای فکر ای شیعت  
علی همنام است و او ایست  
مقامش غیر حق دیگر که داند  
اوپ مانع بود از آن ذکر علی  
کمی حال از محمد تا محمد

جوانی چون بی علم کریمی  
نمودم وحی توستی را  
علی را سلسبیل از راه  
نوارش ساختم از راه عالم  
زبان حق زبان مرتضی بود  
که آتاب بیان مدح است  
بیان مدحتش دور از خیا  
فکر کی مدح او کردن تواند  
پرس احوال او را بالضمیر  
هر یک جلوه دارد نور احمد

### در محامد سلطان عالم و اجداد شاخه اسلام

سین شاهی کرد این سبب  
سلیمان مان اجد علی ثناء  
سکندر شان شه ذوی اقتدار  
ندیده کس مثل او رحیمی  
تجاعت و زبهاوش اسکار  
چون میمانتست یمن و کربلا  
روزان اختری چون بهر

و عالی او هر یک کوشش  
بخت حکمش از مایه است  
بعیدش عدل کسری اسکار  
کریم ابن الکریم ابن الکریمی  
سخاوت را نشان از وی بود  
به نشان جهان نخل شرو  
سواد هند از دانش منور

شجاعت پیش او آینه و  
زیبایش فروغ نور انجان  
زوات آن سپهر عز و مکین  
ولش کنجینه مهر حسین است  
بعهدش متصل شتند اعجاز  
عیان تا روز و شب نام و نگاه است  
زمین انار پشی بر آسمان است  
همیشه باو این سلطان عالم

علاش بر یکی رستم سوار  
بود چون تیر اعظم در نشان  
بدنیاست رایج سکه دن  
بفرش ظل رب المشرقین است  
در خیرش برومی یک جهان باز  
بفرق چرخ تاج مهر و ماه است  
بکار فیض درونیا روان است  
بجاه و با شکوه این جان عالم

در مع جناب قاضی نعمت بو ترخان بهادر و اولاد

سحر گشتم جو بخت خویش بیدار  
که مینام جناب بو تراب است  
شمر یک نام او خان بهادر  
مطهرت و فیض سخاوت  
بجان همیشه جوان طالع جوانی  
جوان شوقی زلی نظیر است  
بطاقت قدرت پرور و کار  
جو شیر شکر زه در وقت شبها  
علم سازد اگر با عیظ صبر صام  
بعالم باو تا مهر جهان تاب  
فلک تا ثابت و سیار وار

رسیدم خدمت قاضی بین دار  
فروغ همتش چون آفتاب است  
نظیرش نیست در نشان بهادر  
نقش گوهر نشان چون بر رحمت  
کسی کم و بدشانت در جهان  
گواه قول من بر نا و سیر است  
چو پیش رستم و اسفندیار  
نهنگ سحر و خار شجاعت  
صدای الامان آید ز بهرام  
بو و تا خاک باد و آتش و آب  
زمین تا سبزه و گلزار وار

الهی باورتا عقد شب و روز  
 بس آن مخرن فرین گرامت  
 که در عاشوره ماه محرم  
 که شد طبع هر جا کشت  
 بایش میکنم با شرح و تشریح  
 کس در سنگ نظر این معجزه  
 نمودم امثال حکم اوست

نصیبش باو هر دم حسین  
 نمودار نشا و از راه دست  
 عجب اعجاز تازه گوش گرام  
 بلبش جهان آن است مذکور  
 که دل را میشود از آن شرح  
 چو در سرداری آن اظهار  
 بده توفیق نظر او خدا

دیشب و بهید شنبوی

دیدم در جهان بسج ل  
 صبا حی رشک و می جبین  
 ندید این نور کس اندر ز ما  
 صبا حی چون دل روشنی  
 صبا حی با صفا چون جلوه  
 نسیم صجدم در کلف و ششی  
 هوای سرد و حسن گرمی کل  
 نیسی کل شیمی کر با  
 به بلبل عنجه سر گرم تکلم  
 گلستان است عهد نوجوا  
 صبا بر سمت اندر ابراز  
 کتا و از خواب ز کس چشم

کل افشان شد بعالم باو  
 صبا حی چون با گوش حسین  
 جهان شد و نظر اینه خانه  
 صبا حی عید را از وی نشان  
 صبا حی چون حسین حور  
 همین وقت است شرف باو  
 صلاح و شکر و شوقی کل  
 لطیفه نازکی احت قرانی  
 بر اشک چشم شبنم در تبسم  
 هزار و فاخته در ریزه حوا  
 در حنبت بروی خلق باو  
 گاه بد ز روی او بود دور

صبا  
 در نظر  
 در  
 در  
 در

در خندان مظهره ششم بر جان  
 بصد برکت لطف عفران  
 چو دلها می شکفته یا سخن زار  
 پیش از غوان این گلستان  
 صفای صبح وار و روی نوری  
 بسومن بست لطفی بوستان  
 گل در جان در آغاز جوانی  
 رخ گل را چو ششم شست و شو کرد  
 عیان از مجر کل بوی عود  
 کتاب چشم بلبل غنچه گل کرد  
 گذشت و رفت فصل برگزین  
 تعالی الله چه فصل دلیند  
 دل و فصل بهار و خرم بخوش  
 بیایسانی طلال مشکل  
 بچشم مست معشوقان و تو  
 بهار آمد کنون با ساز و سامان  
 بجز دانش که ساز و با ساز  
 بیایستی فرخنده اخت  
 گویم با دوه تو به شکون  
 نوار نفس کن شراب تیز و شفا

چو گوهر جلوه کرد در گوش خندان  
 کسی اندک دارد چشم انصاف  
 چو بختم سبزه خوابیده  
 چه باشد رتبه لعل بدخشان  
 دل از کف می باید بوی نیرین  
 که آب شکر تر و در زبان  
 صبارا کار با عنبر فشان  
 بایست شسته اش بلبل وضو کرد  
 لب بلبل ترا از آب و رود  
 گل شمع بوی و زرد آورد  
 صبا مصروف شد و عطر تر  
 صدالی قفل ازین بلند  
 بیایسانی که وقت تا و تو  
 بود جایی تو در خندان دل  
 دل صافی لان عشر که تو  
 بیایستی بکن می در گریبان  
 که ناید زگر می از دست  
 با شک بر کن شمشیر  
 شراب جنت الما و امیر  
 که ساز و جلد رنگ از خاطر

در خندان مظهره ششم بر جان  
 بصد برکت لطف عفران  
 چو دلها می شکفته یا سخن زار  
 پیش از غوان این گلستان  
 صفای صبح وار و روی نوری  
 بسومن بست لطفی بوستان  
 گل در جان در آغاز جوانی  
 رخ گل را چو ششم شست و شو کرد  
 عیان از مجر کل بوی عود  
 کتاب چشم بلبل غنچه گل کرد  
 گذشت و رفت فصل برگزین  
 تعالی الله چه فصل دلیند  
 دل و فصل بهار و خرم بخوش  
 بیایسانی طلال مشکل  
 بچشم مست معشوقان و تو  
 بهار آمد کنون با ساز و سامان  
 بجز دانش که ساز و با ساز  
 بیایستی فرخنده اخت  
 گویم با دوه تو به شکون  
 نوار نفس کن شراب تیز و شفا

جان کرد و همین قصیض تو پیر  
توان داری شکر و وح افرا  
شرابی خواهم از سگ کوشتر  
ریداروی بسر شد موم می  
نمودم فرشی است پر چه چشم  
بزن ای بی سبزم بی نوابان  
مخالف را درین مجلس نه رای  
نه کارم با عراق و نه حجاز است  
از ان بن محفلم رازیب <sup>بنا</sup> بزن  
تعالی الله چه این نام حسین است  
نبی و مرضی را نور عین است  
شهید کربلا کلکون قبالی  
دم فطرت بقطرش بال پروا  
دم فطرت یکید نکشت احمد  
چونکشت شهادت را نمیده  
عیان از وی هزاران کشته ای  
ز خرمنج شود و دستم فلتا  
خدا یا بخش توفیق بیان

بود خاک در تو رنگ آیم  
که آنرا محاسب ارد و منت  
سب خشم که غیر از وی کند تر  
سیا مطرب کنون بی بر لب و  
و جایی تو بود و در حد چشم  
که با شدم عمر با و راحت جان  
براه <sup>بنا</sup> رست سیدارم کاری  
که بزم عاشقان اسوز و ساز است  
و گوش جان آنگ حسین است  
بلوچ <sup>بنا</sup> ل چونقشی بزنگین است  
که عالی مرتبت مثل حسین است  
امامی <sup>بنا</sup> نادوی معجز نسائی  
خدا اندرز باش آن شود او  
سقا ش بود بر دوش محمد  
از ان آب شهادت پر شیده  
بود تا حشر با ب بیض او باز  
از اعجازی که اکنون تازه بود  
که و خلق نیست این کج <sup>بنا</sup> زبان

انگار و اسنان

حکایت حدیث مصباح است

زر و می گوش کرد و مر این حکایت



شهر و کون بهت احمد با  
بکسندون حسن آبا و پاجا  
سواد مولد اهل جمال است  
در انجا هر یکی ز بره شمایل  
خوشا شهری و جنش چشم بدو  
در ان محوره زرگر خانه داشت  
رخش چون ماه لیکن از کلفت  
بعفت بمیال آن رخسار بود  
پهر حسن و خوبی آن حسین بود  
کل رویش ز اسب خیزان و  
کاستان جهان از رنگ بونی  
بنجوی غیرت شیرین نشن بود  
بتی شیرین سخن معجز بیانی  
ببالار شک سروان تا تمن بود  
لب شیرین نکلاش جرات  
نثار آن ریوشش به جینان  
نه و خل اندر حریم او صبار  
لباس کفر و در باطن مسلمان  
و کان حسن را گرم انجان کرو  
ولی آن معجز لب که کجا بود

حیدران اوطن بهت احمد با  
چه شهری مشرق حسن جاناب  
کز وید الکمال ذوا بحلال است  
در خشان چهره رشک ماه کابل  
سر اسرار معنی نور علی نور  
بر پوش و ختری فرزانه داشت  
نش چون نقره مهتاب شفاف  
طلایی رنگ ویش رشک بود  
در خشان زنده سحر چمن بود  
بنور او سواد شهر پر نور  
کل نون خاسته آن لاله رومی  
شمیم کل مگر سر آتش بود  
تراک را بذات اول شانی  
بر خانی جو آهونر کس او  
ملاحت داشت حسنش با صبا  
خدای عصمتش برده نشینان  
بذات اول نشان شرم و حیا  
چو حرمی در میان نقره پنهان  
که شد بازار خوبان پیش او  
رسم شوی زین نما آشنا بود

مثل ایست شهرتی و از عالم  
 که نقصان بهر مری از کماست  
 کمال حسن یوسف است مشهور  
 بچاه افکنان حسن و جمالش  
 بر از بد رشدا این نکته حاصل  
 کند کل را پریشان صحبت خا  
 بلائی جان شیرین است بر با  
 در اینجا عقل هر کس است چیر  
 یکی افغان بد ایمان زمین  
 قداسی روی آن جا و نکاهی  
 نیم روز حشر آن کافری است  
 با آن سیمی تنی دل و است با  
 خیال کار بند باینک است  
 برویش و انما و زوید و مید  
 همیشه برورش و در است  
 چو این انوشان نیک است  
 ازین اندیشه و رول بیدار  
 ز خوف عزت خود چشم تر کرد  
 رسید آخر خبر تا کوشش کرد  
 رخ او چون طلانی خام شد ز

بیانش میکند که این سخن و ک  
 کمال شی بی آن شی زو است  
 که در قرآن صفایش گشت  
 بخواری برود و مصر آن کما  
 که نقصان است و نام هر کمال  
 رسد ز روانه را از شمع ابر  
 که عشقش نام خسرو و او بر  
 حسن و عشق زین است  
 قریب خانه اش مید است  
 کوی افغان که نیک گروای  
 بحد عشرین او سری و است  
 چو زر بگداختی و ر بوته و  
 فسا و قلب بس آن این و  
 کل این درو این نطساره و سجید  
 با نسیه حصول کار است  
 بر نشان خون بنات لغش کرد  
 نافتد بخیه تا بر روی کار  
 بهزاران ازین نشن خبر کرد  
 ز بیم اهل گفت شد به شن ز کرد  
 بدیل فکر مرصع کا بری کرد

به خیر کرد و لا افغان کما از قافل بود

کشتار و شکار و تیر کشی و کشتن  
و آن خاتم خود را بدستی  
رقوم خود تلاشی ساخت اما  
که در حسب و نسبش کوه پستی  
به نرسیدن شاخ گل داد او بدید  
اگر چه دخت زودگر بود شیرین  
گر آن مده بود اینچ ز شید تمان  
هم بود آن ز بهره اینهم مشهور  
بستش آن در نافتن را و  
روایت هست از ز او می بگر  
بششش بیلاگردیدان  
غرض در هر دو صورت خصم  
انان اندیشه گزونی کشت  
مگر واقف نبود آن مرد زرگر  
ز زور شمشیر که در دست او  
بیرنگیت بر دم حرخ بر فن  
بدورش نیست یکدل شاد و  
فالم بین کن شکایتهای گرد  
قدیم این راه در رسم روزگار  
شیریک عیش بر دم در دروغ

بنامی کند هلاک و آن کین  
شود از زرگری این بندوستی  
بنامی قره آخر بر افتاد  
چو آن صالح و باجوهری بود  
بشیر خجسته کرد آمیزشش قند  
سجوش و می ز خسر کم نبودن  
گر آن بلقیس بود این هم سیمان  
چو غلمان بود او اینهم سری بود  
بجای اشته نهان داشت و نام  
که بعد از انعقاد دخت زرگر  
نمیدانم که صدق این است ایان  
نهان هم ساخت در جاکز  
کوم تحصیل حاصل هست بکور  
ز نیرنگی این فیروزه چنبر  
کهی سیم قره دست دارو  
رساند نقره را اکثر به این  
درام از بازی او جام و سندان  
که از تخریب جوش هست دل چون  
کهی شادی و که غم در کنار  
ولی حالی نه از خار و خج

نکته در این قصه  
اینست که هر دو  
شخص دروغگو  
و کینه دهنده  
بودند

نمیدانست شرب فرود چه زاید  
بعثت شرب ان خانه بسر شد  
هوای خانه اش بیدار نبود  
بهره زن خود تازه و اما  
از اینجا ساز و سامانی و گریست  
بگفت نور شدید نور نيزه دار است  
بخون بکینا ہی قطع اندخت  
شدید این حال چون آن مرد واقعا  
پر رواج بکشاد آن پرسی و  
دانش شد چون شقایق و اعدا کرد  
چو آب صبر رم گروا زول او  
حایل آن ستمگر تیغ کین کرد  
ببر و از راه شیطان آن لعین را  
ببزم راه بس که آن کشاور  
رفیق داشت آن مرد بد فعال  
اجل آن بچارا رهنما شد  
قضا را هست چنان قوف جا  
بخواری کشتش چون بود منظور  
اجل او بود هر دم تازه تیر  
بسی در راه محنت کشیدند

بسی در راه محنت کشیدند

چه صبح از خار و میکان شش  
یکایک صبح صادق جلوه کرد  
بسوی سکن خود راه پیود  
از اینجا شد روان ما خاطر نشا  
که وار و شرک گردون تیغ در دست  
فلک آلوده نهر کارزار است  
عجب تر و تر جنگ زرگری سخت  
که زن همراه شوهر رفت پنجا  
چمن خالی شد از ریجان شیب بود  
خلید اندر جگر از بحر خار کس  
که بود آن روز اول منزل او  
بقتل بی گناه بر آتش زین کرد  
برای قتل مالید استین را  
براه کج سر خود را نهیاده  
که مثل سایه نخش پند بان  
فنا و طینتش شکل قضا شد  
اجل نهان شد دلیل مر رهنما  
نگند آن بچارا از وطن دور  
بنوک خار ساز و کار شمشیر  
قضا را هر دو در دستش رسیدند

بند بویس حال آن زن مرو  
ز بیم عزت و اندیشه جان  
که زن را آبله پالوسس کز تو  
پاوه بر زمین سنگ لاشی  
توقف را که اندر راه زن  
چو خلی مرو زن چو کس  
که آواز هم اسپان بر آید  
بشو هر کفت آن سر بلاناز  
به برچی اجل تنخی کشیده  
سپرانداختن اینجا است  
چون با شوهر خود این میان کرد  
نهان شد در حشیش این  
که چون عرصه رسیدندان  
نگاهی کرد با صد غیظ و شمی  
منم آمین با امی نه سین دل  
چو بیل بر کل رویت در ام  
تونی کر کل منم به صورت خار  
کشیدم هیچ خود اب تو امروز  
بگو با من گجاشد شوهر تو  
مرا شوق لقای او و کرس

که هست این و است سخت درد  
نمودی راه طی افغان خیزان  
کف افسوس بر آندم به امید  
دل آن سرو قد شد شاخ شاهی  
بیت خویش خود را در سن  
سر جاهی بیکدم آرسند  
یقین نشد بر دورا کافغان  
که اکنون فک حفظ جان خوان  
پس پشت تو اینک در رسید  
بجای خویش را پوشید بنا  
ز راه مصلحت او نیز آن کرد  
برنگ بوی کل در غنچه نهان  
ککش کردید چون کی خزان زرد  
بزن کفت آن لعین سرخ چمی  
ز دست من نجات است شکل  
تونی گر گاه من بسم که بر تا  
تو که شمی منم پروانه ز آ  
بسر کردم باه و گریه و سوز  
درین صحرای جارت از بر تو  
با و کاری نمیدارم ازین پس

۱۰۰

خون اخفا جانش منظر  
 بخدی کرد آن خندان جوهر  
 نشانش بی ضمانت نیست بکن  
 پس آنکه گفت زن با مرد ظلم  
 سوم تا رخ از آن ماه استامرو  
 زمین و آسمان در شور و شبن  
 نگرید این چنین بهر عسدران  
 همیشه تازه این داغ کین است  
 ازین با تم بقیتم است کامل  
 اگر ضامن بی آن مقدر را  
 جوان بی دین نهد در آب سید  
 بگشش کان امام حسین است  
 من او را و او هم ازین ضامن است  
 شاید من پس زین شاعر است  
 اولی اگر نه از راز و گریه بود  
 بقولش مصلحت گشت آن گشش  
 در آرزو که بان در دام تزور  
 بشوهر ز و صد آن است که گشت  
 ز سپا کرده آمد شوهر او  
 ز جانت است افغان صورتی

نمود انجاسی ز بارش تا مقدر  
 بگفت آن نیکان با مرد بده  
 که من از تو نیم ز بهار ایمن  
 که این بی بود با و محترم  
 هر سو ما تم است و گریه و سوز  
 بله با اله با می حسین است  
 که میر ز خون در فاتم آن  
 ایها و حسین یا حسین است  
 که بروی لطف از دست تمام  
 کنم اموال او بر تو هویدا  
 ای اقبال گردن ابر او است  
 که اندر آتش این شور و شبن  
 فدای تو شوم که خون بندش  
 بقول سمست او کرد اعما و  
 در آتش سخته او بیخبر بود  
 چه میداست کرد و کابش  
 نه بزدیری که بود آن کار بقدر  
 که اینک نیست جا خوف زنها  
 که از جان بود قربان حسد  
 اکلوش کرد و تر با آب شسته

که از این که در این است

که از این که در این است

یمن کانه گری آن حکما کرد  
 ل زین اچو عهد خویش نیکست  
 شمال گو سپندش گشت افغان  
 بجزت داو جان آن تازه دانا  
 طربنا دیده زین ابرین  
 ز جو چرخ بر آن نو جان مرد  
 روان از دیده بایش چون شد  
 گران شمشیر خور و این چکر تیر  
 جوار نو بهاران گریه سر کرد  
 کشته شتی تیر آیش تا بکیوان  
 بد رو و رنج و محنت آشنا بود  
 نه و لوزی نه یار می و یار  
 سراییم بهال همیشه راست  
 گرفتار غم و درد آن بری شد  
 پوزلف خویشین در رخ و تاب  
 کبی او دست بر رو و آن دست  
 کبی از رو و برب و آفتاب  
 نصیبم ساشی صحرانور  
 ز مرگ شوهر و از خوف عزت  
 شمال سبیل کیو پریشان

سرش از تنشش از سر جدا کرد  
 ز خون برش برکت خنابست  
 ز قتلش کرد جشن عید قربان  
 بشیرین شد خدا مانده فرما  
 لباس شادیش بر تن کفن شد  
 هزاران درو و غم زین خاکدان  
 چگویم حال آن اندم که چون شد  
 گران شد گشته اینهم گشت پخیر  
 گریبان را با آب دیده ترک کرد  
 خیه کیوان بلکه بالای سر آن  
 زیار و نمکسار خود جدا بود  
 نه مونس نه شفیق و نمکسار  
 بدل میکرد هر دم شانه کار  
 رخ کلزنگ او نیلو فری شد  
 مشک سینه و چشمش بر لب  
 بزنگ شمع سو زول نهان شد  
 او این بیت میکردی تنگ  
 چه کردی ای فلک با من چه کرد  
 مصیبت و شت بالای مصیبت  
 بزنگ کل بهر شش حال دانا

لکنه در او بخش





ز رخسار مسته اش آمد چو درویش  
 نشاند آن لعین او را به روی  
 بحال با من هر جانب نظر داشت  
 در آن حالت رنج و غم با خنده  
 نفیرو او خوانان بی گنا  
 چو بر یک قطره اشکش که بود  
 بقدر افزون ز کوه چشم پر  
 عجب جنس است جنس آن مظلوم  
 دل شکسته پیش او پسند است  
 حضورش تیره عجز است بسیار  
 بیک شکی بخشد بهت جنت  
 بعالم نیست غیر از که خوشتر  
 شود گشت مراد از که شاد است  
 نگردد قدرت آن نزد پاک  
 بخت ارتباط شاه بهر است

کران این نهر سفر است  
 بچولان وادایب پیر زمان  
 چو ششم چشم خود از اشک تر  
 پلند از بیم او دست و عا بود  
 کر ازین حال در عالم خیرت  
 جناب حق خریدارش نمود  
 که مطبوع جنابش این که هست  
 خریدارش جناب حی و قیوم  
 که فضلش و ارونی هر دو ممد است  
 که هست این جنس او آتش خیرت  
 جنابش هست آن در یاری  
 که مطبوعت پیش است اگر  
 بسوز آب است لطیف شکر آن  
 که در کارش نباشد و خا او است  
 بهر خاست ز بر می نماید بر

سلسله نامه

بیا ایسانی دریا اول امر  
 بده شکر کاسه از صهبای کلنگ  
 آب تلخ ایسانی نظر کن  
 بده ساتی شراب شاه یوم

بجای سازهل مشکل امر  
 که پیش او نباشد لعل سنگ  
 لیم از آب آتش رنگ تر کن  
 که آب رفته باز آید بگویم

عطا آن می کن ایسا توست  
بده ساقی شراب الصالحین را  
بده از میکه ساقی خرم چند  
تهی شد فصل گل جام و بیوم  
کنین شد موج خیز این بدیه  
عظیما کن از می سر جوش جامی  
بکن لطف آن شراب از عوا  
شرابی گویند احیای اموات  
بکن ساقی مرا آن با دود  
بیا ای ساقی عیدی نفس زود  
سنور با تو بزوم می رستان  
توان میخانه واری عطر افشان  
بصه بانی تو نور آفتاب است  
صبا جا کرد و در میخانه تو  
نوازش کن می کلارنگ  
صبارا و بر بیابان اهتمام است  
خس خاشاک عنقا شد چو صر  
طایف مبهود و در باشی  
که در وقت آمد سلطان بین  
بنا کردید و پشت خووان

که خوش و طبع از بولش توست  
که رغبت هست زمان می ابل  
توفی حاجت برابر از روند  
بدست است ساقی آبرویم  
ببیا که بر ایم کشتی زر  
سزاوار است اینجا هتاهمی  
که بشد پیر از رنگ جو  
بده ای ساقی قاضی حاجات  
تمنائش که میدارند زیاد  
عنایت کن شراب عشق  
و عالی تست بروم و زمستان  
که باشد با دود منزل کل  
دلیل راه جنت این است  
بهار بخیر آن پیسانه تو  
مفرمانا قفا اکنون درنگ  
بکاشن وشت را اکنون کلامت  
زمین میشد بوی مشک و عنبر  
فلک را اهتمام نور باشی  
خبر از قرة مهر مبین است  
که چشمش کرد روشن کردن

بخداوندی که در آستانه جنت است  
 زسان آن نقاب بر سر نور  
 ملائک و یسار و در عیش  
 صاه آن خوششان یب کرد  
 نور چهره او مطهر  
 تدر آن سمنده تیز و جاگاز  
 بگردش چون سدر میور گرد  
 بویاد و نهان از دیده خون  
 گناه خود چو بر چالا کیش  
 نشان نعل سپیدین پنا  
 که آن محراب محراب سجود است  
 نزول ای رخت بوردش  
 دوباره شد بویاد جانور  
 عطا آن دست را که در غم  
 خوشار و زمی که صد عینش  
 چو دوش عرزة الوثقی دین  
 خدا این در و طاق آن را  
 نشان سپ خوش نما بر نما  
 کسوی یکدر خستی کرد ایمان  
 دوساز و می در آن چاه طاق

ز مردنگ بر رویش نشانی  
 تیر فائوس و شن شمع طور  
 فروغ مهر لامع از جیش  
 بر صبر مل کز دی زخم بر دست  
 پس پشتش سپر چون لیلای  
 که ازلی هست او بالای  
 با عجاز است گی همیایه افیون  
 رسد و جنبشی از غیب تا سر  
 سمنده و هم عالم نعل انداخت  
 بود کرد و بیان را سجده کاه  
 طلال آسا فروغ از وی نمود  
 ملائک سجده گردان و روش  
 که دار و طاقت نظاره نور  
 که هست از وادی امن نشان  
 زمین نمایی شد با چرخ گردان  
 بخت حکم او عرش برین است  
 که بر بند و تبار میوه جهان را  
 برای آن لعینان لیسان یافت  
 که از وی یسکانی کشت  
 بقتل دشمنان حمیده شوق

کلوئی برود و انجان اخفا کرد  
بزان پرسید حال شو برش ما  
توجه کرد پس لاش بسیر  
ز رحمت بر سر او سایه کند  
خوشا قسمت خوشا احوال  
سیرش ابابن او کرد و سوند  
نهاد از راه رحمت بر سرش  
سجاد لاش او پوشیده  
نگاشتن است چون پرده  
لباس کهنه او را ز فو کرد  
نورش بر کلو باقی نشانی  
نشانی صفت سر خط علامت  
چو قمری گرون او طوق پور  
درین کسوت کده بعد از ماهش  
چو سر بر گرفت از خواب یکبار  
تعالی الله چه عالی قسمتی است  
سر خود شه چو در راه رضاد  
علی گو بر نصیر الطان فرمود  
زن و مرد آن مان کردند  
بزرگی گفت کامی حسن ما

تنگ  
۱۹۴

بگش کار شمشیر قصا کرد  
بگفت او سر که شمشیر را سلبا  
دوان اندر رکابش زن چهر  
دل شکسته زن ساخت  
که چو شمشیر کشت با آن نور روشن  
لعابی از دین ما پدید یکجند  
بگیدم رخنه شمشیر است  
صدائی قسم باون الشذو  
نمود احیای او در سرده شرح  
چه اعجازی شمشیر کلو کرد  
کذا هر هست از اعجاز شمشیر  
که شد با این نشان در خلق نام  
دش در عشق شاه دین بگشت  
بنوازشش کرد و تشریف جانش  
نهاد از بحر سر بر پای رجا  
که شاه بفرق او نهد دست  
باو این بی عسالی خدا  
جگر بندش همسان اعجاز نمود  
گر خم ساختند از هر تعظیم  
چه داری نام خود ارشاد و فرما

چو پیش و او آن سلطان خورشید  
شوم مظلوم نام من حسین است  
مهریم بیکس بی یار و محو  
شاید که بلا نشد و نامم  
نه خوبی از خدا گردند اعدا  
نشد جوری که او دم تا بر بندم  
چنین نومو و نهان گشت یکما

منم آنکس که بودم ضامن تو  
برایم یکجیب آن در شودین است  
قتیل خنجر شمشیر است  
باب تیغ شسته ترند باغ  
سرم از تن جدا گردند اعدا  
بن آن طلب که در آن  
نه گردی در نظر آمد ز روی

### سایه نامه

بیا ساقی که هنگام سعید است  
ببریز اکنون سخال آن تیره گل را  
پرست از خوشه اکنون طارم تاک  
عطا کن آب آتش رنگ ساق  
بده جام شراب شک جوری  
پای و ده شراب مشکبانی  
بو تا دور گردون و در جامت  
بود خجانیات را آب روشن  
بده از آتش شید و در جام  
نوازش کن نوازش ساق  
که مطرب است ز روی روی  
ز گردینه و سبزه و سلک

بهم وصل مجبان حسین سعید است  
شراب صاف مرغوب است  
بده جام مکن از محتسب پاک  
که بزم عیش باشد تفت  
که در دل آرزویش بر جوشید  
که جام زندگی باشد جبابی  
بزم عیش باشد اشتهاست  
نگاه می کن چشم مست بر من  
او اشکریه بیازم سلا  
شراب است دل روح فستق  
بجوش سبزه است برو آنک  
زرک و زایل عشاق و کوی

شربت ساقی

شربت ساقی

شربت ساقی

از اصفهان نرسا بود و تیریز  
 بقدرت نقل محفل کرد و امروز  
 گرفت اینجا نه مطرب جنگ  
 میان یک شعبه آن عشرت و  
 طرب اینگز است این مقامی  
 نمیدانی که نور و زیست امروز  
 همه را بدان عروس تازه و اما  
 بصد عیش و طرب در خانه خوش  
 ز مرد وزن چو آن عجاز را دید  
 به پیشان خج و آن تازه و اما  
 زیار نگاه شد خط کلوش  
 چو این احوال بشنیدند و دیدند  
 طلائی قلب هر یک شد معنبر  
 ازان را وی بود اینهم بیا  
 برای دیدن لاش و واقفان  
 و نصرانی در آن صحرایند  
 درختی مرتفع چون سرکشان بود  
 رسن چون بار زوی سر بر او  
 معلق لاشهای سرکشان بود  
 بقطع ز یسمان کردند تدبیر

تا بون بود ملک است  
 شکفته شغل کل دل کرد و روز  
 بهر یک گوشه ساان طرب است  
 که اندر ز فرزه هر خاص عام است  
 و گر رایی زن اینخوش کلامی  
 بچک ز دل فسد و در امر  
 که هر یک است ازان شیرین فرنگ  
 بخیر و لطف در کاشانه خویش  
 لباس و زیور سلام پوشید  
 بهدی در میان این حال بنها  
 جهانی را نگاهی بود سوش  
 سه صد کس شربت یمان چشیدند  
 مشام از نکبت ایمان معطر  
 که رایی شد بصحرایک جهان  
 که مذکور است از احوال این  
 شنیده را چشم خویش دیدند  
 قوی شاخ و سرشین آسمان بود  
 کلوی کان و واقفان اخبار  
 که عبرتگاه از بهر جهان بود  
 که ز نشست بر اما جلگه تیر

در این مقامی  
 که نور و زیست  
 امروز همه را  
 بدان عروس تازه  
 و اما بصد عیش  
 و طرب در خانه  
 خوش ز مرد وزن  
 چو آن عجاز را  
 دید به پیشان  
 خج و آن تازه  
 و اما زیار نگاه  
 شد خط کلوش  
 چو این احوال  
 بشنیدند و دیدند  
 طلائی قلب  
 هر یک شد معنبر  
 ازان را وی بود  
 اینهم بیا برای  
 دیدن لاش و  
 واقفان و نصرانی  
 در آن صحرایند  
 درختی مرتفع  
 چون سرکشان بود  
 رسن چون بار  
 زوی سر بر او  
 معلق لاشهای  
 سرکشان بود  
 بقطع ز یسمان  
 کردند تدبیر

و تلمیض شامت تیغ ابداری  
 چون بسمل التین معجزه بود  
 رسانند آخر زو با آنها  
 غرض گشته آن هر دو میان  
 بین اعجاز آن تشنه و این  
 سر خود را بر او حق نگذازد  
 نماز خواند در محراب رخسار  
 مذا و ایمان دست خویش سرود  
 کلوی تشنه ز آب شکر تر کرد  
 جگر بند علی مرصع  
 بفرما رحم بر احوال رونق  
 ز راه لطف کن معجز نامه  
 بداح خدای شاه شهیدان  
 تو خواهی ذره را خورشید ساز  
 جیب حضرت پروردگار  
 کنون خلی پریشانم پریشان  
 ز اعجازت هزاران کار نامه  
 بحال من عنایات جلی کن

نه از آتش بر آید هیچ کاری  
 ازان تدبیرها کشت بی سو  
 ولی تا بنمکشته عقده اش  
 وین کرد ترا از آب ایمان  
 غریب بیک خونی که بر او  
 نعلب باشکوه کاموست  
 پاین قوت شکو و صبر بنگر  
 جلا و رندب غیر لبش در  
 هم خویش را سر داده سر کرد  
 که داند جز تو کس شکر کشت  
 کشا چشم کرم بر حال و نطق  
 بده از قید رخ و غم با کس  
 کرم فسر ما که دار و دونه بر جان  
 بسین صوی من از عاجز نواز  
 ترا هر گونه طاقت داد بار  
 مراد ریاب کاشاه شهیدان  
 نویسد معجزات تو چه خاصه  
 اعانت یا حسین ابن علی کن

از آن برود که یک بود و در  
 قوت آب است با زبان  
 سه دست که از چشم و حال  
 آب بر ایمان تکیه نمودن  
 کجا بخورد که آید

چوستان منوی رشان اعجاز  
 جناب استا و نا مخلص بر یون  
 نهادم نام این بستان اعجاز  
 دام ظل العالی که بکمال حضرت  
 حجت حجت

لالی شاهوار جنابین را بسلاک نظم کشیدند این کتب درین زمانه پیدا شد  
 تخلص در انا تا نیکه بخاطر فایز که زشت بخدمت آفتاب ارباب سخن

نمود این شوی را خوش سر کلام	بدید رونق معجزه بس
بود بر شعری منت گذر	چو او کم و دید کس شیرین زیبا
نظر خود ندارد در بطن	مخساحت انداخته او کسا
کمالش فرون از حد تحریر	نکنند کجاستش در دوا

ز روی ابجد این دانا رقم کرد

نواعجاز شسته شسته و ناست

بامداد غیب که درین هنگام خوش <sup>۱۳۶۹</sup> کلام او ساد و جناب رونق شیرین  
 کلام شنوی معجزه را انجام دادند من <sup>۱۳۶۹</sup> پیچیده زنده کما غشی سر کما جناب  
 نواب والا جناب مرزا ابوتراب خا <sup>۱۳۶۹</sup> نصیب باورد ام اقباله فکر تارخی نموده

تبت کرد تا از من هم برین صفحها و کار با ماند

چو رونق شنوی معجزه گفت	که از هر مصرع عشق اعجاز پیدا
بی تاریخ گفت این با لقب <sup>۱۳۶۹</sup>	که او اوست ساخت اعجاز سبحا

قطعه تاریخ لاله جواهر مشکه صفا تخلص کجور

نوی سخن سینه باز رونق	ز نور و دوا کرد اعجاز رونق
که باشد سینه پرواز رونق	سخن بار و قی هست جنابش
که انداز جز آن مکرم	بود بی مثل بی انبار رونق
که بر لطفش کند ضد ناز رونق	که با سفت از معجزه بس

بسال شنوی کتیم جبر سخن ساز آمد از اعجاز رونق